

مردان ایستاده می‌میرند

علی میرزا جانی دارستانی



ناشر : هفت وادی
 عنوان کتاب : مردان ایستاده می‌میرند
 مؤلف : علی میرزاجانی دارستانی
 صفحه‌آرا : حدیث اشرف
 نوبت چاپ : اول، زمستان ۱۳۸۸
 تیراژ : ۵۰۰ نسخه
 چاپ، لیتوگرافی، صحافی : طیف‌نگار
 مشاور مجموعه : م.ع.م

سرشناسه : میرزاجانی دارستانی، علی، ۱۳۳۰ -
 عنوان و نام پدیدآور : مردان ایستاده می‌میرند / علی میرزاجانی دارستانی.
 مشخصات نشر : تهران : هفت وادی، ۱۳۸۸.
 مشخصات ظاهری : ۱۵۲ص.
 فروست : رمان؛ ۱:
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۴۵۸-۴-۳
 وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا
 موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸م۴۴۳۸۵/۴ PIR۸۲۲۳
 رده‌بندی دیوبی : ۸۶۳/۶۲
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی : ۱۹۴۷۰۳۰

من همیشه براین باورم که تحصیلات برای باروری و سازندگی یک هنرمند لازمست ولی کافی نیست و هیچ دانشگاه و تحصیلات آکادمیکی قادر نیست تا کسی را (بدون داشتن استعداد و زمینه‌ی هنری خاص) تبدیل به یک هنرمند سازد و به اصطلاح، دانشگاه‌ها و مراکز آموزشی هنری قالب‌های هنرمند ساز نیستند و برای تحصیل در این مراکز نیاز به استعداد اولیه می‌باشد.

علی میرزاجانی یکی از این هنرمندان است که خداوند این استعداد و قریحه را در ذات او گذاشته است.

بی‌هیچ مکتب و کلاسی و فقط به پشتوانه استعداد خدادادی می‌نویسد و یا می‌گوید و چه خوب می‌گوید و می‌نویسد و چه صادق و شفاف و زلال و ساده.

نمی‌دانم چرا وقتی حرف از علی میرزاجانی به میان می‌آید ناخودآگاه به یاد حیدر یغما (شاعر خشت‌مال نیشابوری) می‌افتم. که چه آزاده‌ای بود و چه وارسته انسانی و چه شوریده شاعری...

علی میرزاجانی هم شوریده‌ایست که نوشته‌هایش بر دل می‌نشیند و بی‌هیچ ادعایی و به دور از هر ادا و اصولی و هیاهویی می‌نویسد یا می‌گوید و چه صادق از تبار هم آنانی که همه وجودشان بزرگی بود و هیبت‌شان و سلوک‌شان مردانگی بود و یک تار موی سبیل‌شان همه‌ی ضمانت دنیا.

حضرت عشق راهبرش باد و مولایش نگهدارش.

هادی مرزبان

تقدیر به:

اوضاع مقدس سه شهید جاویدی که با خون خود نه تنها آب
دارستان را از تصرف غاصبان زمان حفظ کردند، بلکه درس
مقاومت، ایثار و از جان گذشتگی به دیگر جوانان وطن دادند و
یا آلود شدند که همیشه تاریخ با از جان گذشتگی در مقابل ظلم و
بیداد است که بر جای می ماند، بله این تاریخی ست که جاوید است.
تاریخ بزرگمردانی که همواره با ظلم و بیداد جنگیده اند.

تقدیر به:

دلبر مردان مجروح آن حادثه‌ی خونبار که با سفتن جگر خوش و
با خونین کردن آب دارستان، گرفتار حق را از ظلم در دهر نهر
کردند.

تقدیر به:

سجشوران ببرد نابایر دارستان که زنان، مردانه و مردان، شجاعانه و
کودکان صبورانه ظلم و بیداد را در زیر غور مردانه له کردند و آتاش را

معلوم

مقدمه

قدم‌های مان در فضای سرد و بی‌روح قبرستان با گام‌های سنگین و مرده روی سنگ قبرهای مرمرین که انسان‌هایی مانند خودمان در زیر آن مدفون شده بودند، به حرکت در می‌آمد.

هرچه به طرف قبرش نزدیک‌تر می‌شدم بیش‌تر و بیش‌تر حال و هوایم تغییر می‌کرد و طپش قلبم با یاد و خاطره‌های گذشته بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

تسیم خنک پاییزی و صدای زوزه‌ی آرام باد، غم دل را سنگین‌تر می‌کرد. دیگر به کنار گورش رسیده بودیم. هر دو کنار سنگ قبرش ایستادیم. من که به خوبی می‌دانستم در برابر چه شخصیتی قرار گرفته‌ام و زیر این خروارها خاک چه عزیزی خوابیده‌است، احساس احترام زیادی می‌کردم. چند شاخه گل پلاستیکی روی سنگ قبر به

چشم می خورد. نمی دانم چرا بعد از سال های سال، باز هم با آمدن به این قبرستان، اشک بی اختیار در چشمانم حلقه می بست. حال غریبی داشتم. ولی نه، غریب نبود. چون غریب تر از اشکی که در چشمان من حلقه بسته بود، این شخصیت بزرگ بود که حال با تمام فداکاری ها و انسانیتش زیر خاک سرد و بی رحم خفته بود.

پسرم در کنارم بود. نمی توانستم حرف دلم را با او بزنم. حرف از خاطره ها بود، خاطره هایی که به طوفان عمر سپرده شده بودند ولی هنوز غباری از خرابی ها بر دل و ذهن پیر و فرسوده ام می نشاندد. غباری که دیگر ماندگار شده بود و گویی برای همیشه بر خاطرم نقش بسته بود.

آهی از سینه کشیدم تا بتوانم بغض و غمی را که در سینه دارم تسکین دهم. شاید این نسیم خنک پاییزی می توانست اندکی التیام بخش روح آزرده و خسته ی من باشد. آرام کنار قبر زانو زدم. بعد از خواندن حمد و سوره نگاهی به پسرم، امید انداختم. نگاهمان درهم گره خورد. لبخند سردی بر لب هایش نقش بست و آرام کنارم زانو زد و گفت:

- پدر جان به نظرت دیگه موقعش نرسیده از گذشته برایم حرف بزنید. از خاطرات دوران بچگی و نوجوانی تان. خیلی مشتاقم از گذشته تان بدانم، سوآلی ذهنم را به خود مشغول کرده است. نمی دانم چرا شما هر چند وقت یک بار مرا به این قبرستان می آورید. خیلی دوست دارم بدانم چه کسی زیر این سنگ مرمرین

خوابیده است. این چه شخصیتی است که شما همیشه در برابرش این طور به احترام می ایستید. چرا هرگز از این خفته‌ی در خاک حرفی به میان نمی آورید و هر دفعه که از شما می پرسیم این شخص کیست، طفره می روید. به نظر شما هنوز هم وقت آن نرسیده که از این شخصیت برایم بگویید تا من بدانم چرا پدرم هر دفعه به این جا می آید.

این را گفت و چشمانش غمگین و نمناک شدند. لحظه‌ای مکث کرد و دوباره به سخن آمد:

- آه و حسرت و غمی که در سینه‌تان است، بیانگر هزاران خاطره‌ی تلخ و شیرین از گذشته‌هاست. پدرجان برایم تعریف کنید، برایم حرف بزنید شما مرا در سرگردانی و ابهام قرار داده‌اید. چرا این طور کنجکاوم می کنید؟

لبخند سردی به پسر زد و گفت:

- دوست داری برایت قصه‌ای تعریف کنم؟ قصه‌ای قشنگ، حماسی و عاشقانه؟

هنوز این جمله کاملاً از دهانم خارج نشده بود که چهره‌ی امید از شوق درخشید، با چشمان کنجکاوش نگاهم کرد، سپس دستم را فشرد و گفت:

- آره پدرجان، خیلی مشتاقم از گذشته‌تان بدانم، احساسی به من می گوید قصه‌ی شما باید شیرین و زیبا باشد.

دستش را با دست دیگر فشردم و گفتم:

پس باید قول بدهی که هر وقت از شنیدن قصه‌ام خسته شدی بگویی
تا تمامش کنم. امید گفتم:

- چشم پدرجان، هر چند می‌دانم که از شنیدن قصه‌تان خسته
نخواهم شد.

آهی کشیدم و گفتم:

- دوست دارم سر همین قبر، قصه‌ام را برایت تعریف کنم. قصه‌ی

دلاوری‌های مردانی که حالا زیر این خاک‌ها خوابیده‌اند، ببینم

نازاحت که نمی‌شوی؟

امید با اشتیاق گفت:

- نه پدرجان، حرف بزنید. شروع کنید.